

سرگذشت کور

شهرزاد گفت: سلمانی سرگذشت برادر سومش را حکایت کرد و گفت اما برادر دیگرم گداست. روزی به گدایی به در خانه‌ای رفت و در زد. صاحبخانه به آواز بلند گفت: کیستی؟ برادرم جواب نداد. صاحبخانه آمد و در را باز کرد و گفت: چه می‌خواهی؟ برادرم گفت: چیزی در راه خدا به من بده. مرد گفت: نا بینایی؟ برادرم گفت: آری. صاحبخانه او را کشان کشان به طبقه بالای خانه برد و برادرم گمان می‌کرد که به او چیزی یا غذایی خواهد داد. همین که به بالا رسیدند، صاحبخانه گفت: چه می‌خواهی؟ برادرم جواب داد: چیزی در راه خدا می‌خواهم. صاحبخانه گفت: خدا بدهد. برادرم اعتراض کرد: چرا در همان پایین نگفتی و مرا از این همه پله بالا آوردی. صاحبخانه جواب داد: ای گدای پست چرا به آن سختی در می‌زدی و وقتی من گفتم کی هستی به من جواب ندادی و پی در پی در زدی؟ برادرم گفت: حالا چه داری به من بدهی؟ مرد پاسخ داد: هیچ ندارم. برادرم از او خواست که از پله‌ها پایین‌اش ببرد، مرد نپذیرفت و برادرم به زحمت از پله‌ها پایین می‌رفت که بیست پله به پایین مانده افتاد و سرش شکست. از خانه مرد که بیرون آمد سرگردان بود که کجا برود. در این

هنگام دوستان گدا و نابینایش به او پیوستند و پرسیدند: امروز چقدر در آمد داشتی؟ ماجرای آن روز را برایشان بازگو کرد و گفت: برادران بیاید امروز از پولهایی که پنهان کرده‌ام، خرج کنیم. مردی که به او چیزی نداده بود سایه به سایه به دنبال برادرم آمده بود و او و دوستان گدایش را می‌دید و حرفها را می‌شنید، اما کوران او را نمی‌دیدند. برادرم با یاران نابینایش رفتند و به خانه‌ای ویران رسیدند و قفل در را گشودند و به درون رفتند. مرد بینا دنبالشان بود. دزدانه با آنها وارد خانه شد. برادرم گفت: همه جا را بگردید که بیگانه‌ای میان ما نباشد. گدایان کورمال کورمال همه جا را گشتند و دست مالیدند و مرد در وسط خانه، میان زمین و هوا به طنابی چسبیده بود که گدایان پیدایش نکنند. سرانجام برادرم پول را از پنهانگاه بیرون آورد و مبلغی از آن را به یکی از یارانش داد تا خوراکی بخرد و بیاورد. گدا بازگشت و خوراکیها در میان گذاشت و همه به خوردن نشستند. پس از خوردن غذا ناگهان برادرم حس کرد که بیگانه‌ای در آن خانه است. به یاران گدایش گفت: او را پیدا کنید. گدایان نابینا دستمالان او را پیدا کردند و به زدندش پرداختند، مرد داد و فریاد کرد و گدایان نیز هیاهو کردند که ای مردم، دزد آمده است. مردم جمع شدند و آن مرد خود را به کوری زد و گفت: ای مردم مرا پیش والی ببرید که شکایتی دارم. پاسبانان والی همه را گرفتند و نزد والی بردند. مرد بینا گفت: ما گدایان هیچکدام کور نیستیم، بلکه خود را به نابینایی زده‌ایم تا به همه خانه‌ها برویم و سر فرصت اموال آنها را غارت کنیم و تا ما را شکنجه نکنید چشممان را باز نمی‌کنیم.

والی دستور داد مرد بینا را تازیانه زدند، مرد ابتدا یک چشم و بعد چشم دیگرش را باز کرد. والی دستور داد: همه را بزنید تا مثل این

یکی چشمشان را باز کنند. پاسبانان با شلاق به جان گدایان افتادند و هر چه کوران قسم خوردند که ماکور مادرزادیم و این مرد دروغ می‌گوید، باور نکردند و هر یک را به نوبت سیصد تازیانه زدند. مرد بینا به برادرم و یارانش می‌گفت: چشمتان را باز کنید، انکار و حاشا سودی ندارد و اگر چشم باز نکنید بیشتر می‌زنند. خلاصه مرد به والی گفت: خدمتکاری با من بفرستید تا از پنهانگاهمان تمام پولهایمان را بیاوریم. والی خدمتکاری با آن مرد فرستاد و مرد به آن خانه ویرانه رفت و ده هزار درهم آورد. والی دو هزار و پانصد درهم به آن مرد پاداش داد و بقیه را برداشت و برادر کورم را با یارانش پس از گوشمالی از شهر بیرون راند. من این را که شنیدم از شهر بیرون رفتم و برادر نابینایم را به خانه آوردم و اکنون از او پذیرایی می‌کنم.

خلیفه از این حکایت بسیار بخندید و دستور داد که به من جایزه‌ای بدهند و روانه‌ام کنند اما من گفتم تا سرنوشت بقیه برادرانم را نگویم هیچ نمی‌گیرم و از اینجا نمی‌روم تا خلیفه بفهمد که من مردی کم‌حرف و گزیده‌گویم چنانکه شاعر فرماید:

کم‌گوی و گزیده‌گوی چون دُر تا ز اندک تو جهان شود پُر

خلیفه فرمود: خوب مزخرفات را بگو و گوش ما را بیازار من گفتم: